

گوتترگراس در سفری کوتاه‌تر از زمان

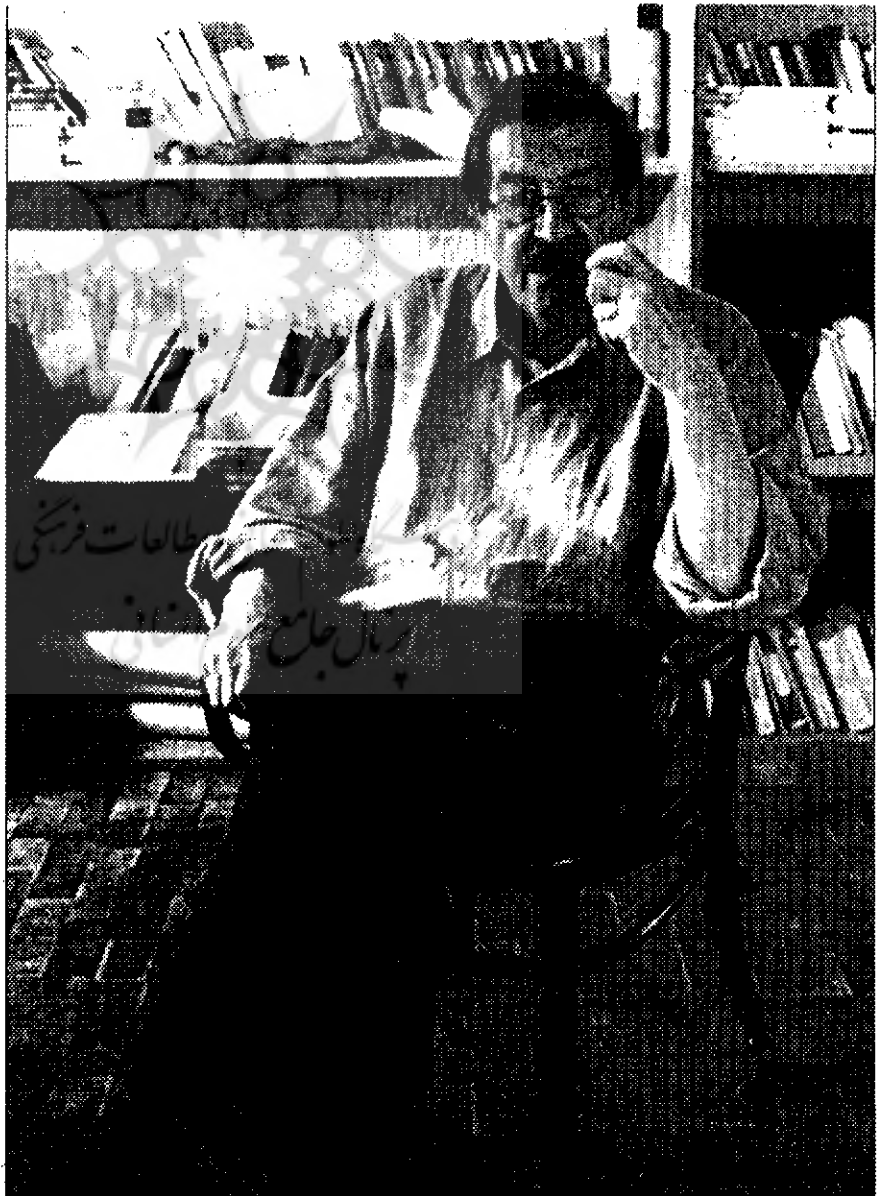
تیرماه ۱۳۷۹ - بندرانزلی

هادی عراقی

گراس در گدانسک لهستان (دائزیک سابق آلمان) چشم به جهان گشود. پدر مالک مفازه عطاری و مادر از تبار کاشوبین Kashubian بود. گراس در وولک شاول دائزیک آموزش دید و در دهه ۱۹۳۰ به سازمان جوانان هیتلری پیوست. در ۱۹۴۸ گراس به عنوان دانشجوی نقاشی و پیکرتراشی در آکادمی هنر دوسلدورف ثبت‌نام کرد. در ۵۵-۱۹۵۳ در برلین غربی در آکادمی دولتی هنرهای زیبای برلین به تحصیل پرداخت. در دهه ۱۹۵۰ به ایتالیا، فرانسه و اسپانیا سفر کرد. در ۱۹۵۴ با آن مارتگارت شووارتز ازدواج کرد و در ۱۹۷۸ از یکدیگر جدا شدند. در ۱۹۷۹ گراس با اوتو کرونرت ازدواج کرد. گراس در دوسلدورف و برلین اشعاری سروده بود که برخی از آن اشعار را در حضور گروه ۴۷ - گروه بانفوذی از نویسندگان - فرائت کرد.

از ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ در پاریس در مقام مجسمه‌ساز و نویسنده کار کرد و در ۱۹۶۰ در برلین غربی سکونت گزید. گراس نگارش طبل حلبی را به هنگام اقامتش در پاریس به سال ۱۹۵۶ آغاز کرد. این رمان در ۱۹۵۹ منتشر شد و به علت تصویری که از دوران نازیسم ترسیم می‌کرد در آلمان جنجال به پا کرد.

شخصیت اصلی رمان اسکار ماتزراته است که از اعتراض به سیاهکاری تاریخ آلمان خودداری می‌کند و فقط به واسطه طبل اسباب‌بازی‌اش گفت‌وگو می‌کند. این رمان اولین بخش از تریلوژی دائزیک گراس بود که با رمان کوتاه گربه و موش ۱۹۶۱ که تجارب جوانی از پایین‌ترین قشر طبقه متوسط را شرح می‌دهد، دنبال شده. سال‌های سگی در ۱۹۶۳ منتشر شد که گراس آن را بخش ناموفق تریلوژی خود می‌داند. فعالیت‌های سیاسی گراس پس از موفقیت تریلوژی آغاز می‌شود. گراس مجموعه مقالاتی با عنوان «صدای شهروند» انتشار داد و در دهه ۷۰ و ۸۰ موضوعات خود را به حوزه‌های دیگر نظیر فمینیسم، هنر آشپزی و بوم‌شناسی گسترش داد. گراس از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۷ در هندوستان به سر برد و بین سال‌های ۸۳ و ۸۶ ریاست آکادمی هنرهای برلین را به عهده داشت. جایزه‌های زیادی در کارنامه گراس به چشم می‌خورد که آخرین‌اش نوبل ادبی ۱۹۹۹ است.



مانی آغاز به رفتن کردیم که نگاهی مستقیم به نشم‌های من داشت. بی‌این‌که از من دور شده باشد، مثل معاینه پزشکی بد که برای بیماراش انجام می‌دهد. جا خوردم.

گفت: «چشمان پرستارم از آن چشم‌های قهوه‌یی ست که نمی‌تواند درون من چشم آبی را بنگرد.» من نم‌نم نماندم. هر چند که در جاده بودیم و کیلومترها دورتر از داستان‌های قبلی.

به صدلی اتوبوس تکیه داد و با نفس‌های آرام پرده اکنار کشید و گذاشت آفتاب نیم‌رخش را گرم کند. آقای گراس بود. گونترگراس.

فکر می‌کردم خسته باشد. نیمه راه زمانی که خورشید مستقیم به راه و به آن‌چه که در راه بود می‌تابید، در سالن غذاخوری بین راه رسیده بودیم، که نه او غذا خورده و نه من.

گفتم: آقای گراس باید با جای موافق باشید. دنبال چیز دیگری می‌گشت. شاید دنبال طری‌های رنگی که در یخچال یا روی میز جیده باشند. سرش را به سمت خوراک مسافرهای دیگر چرخاند.

گفتم: آقای گراس می‌بینی؟ نوشیدنی گرمی که به دل گرما بیندازد این‌جا فقط جای است. در محذور قرار گرفته بود. از حالت نگاهش خوب دیده می‌شد.

آهسته گفت: «باشد. ولی من اصراری ندارم دوست عزیز.»

گفتم: وقت داریم. نگاه به ساعت صفحه‌بهن و فلزیش. از نوع کوارتز. کرد و منتظر ایستاد.

حالا هم در اسکله قدم می‌زنیم. آقای گراس گفت: «وقتی در مسافرت جا و مکان مشخص شد. دیگر در دسر وقت را نمی‌خواهم داشته باشم. این لعنتی. ساعتش را از دست برونز رنگش باز

کرد. همه چیز را به هم می‌ریزد. مثل یک گرگ، گاهی آرام و گاهی هم بلای بزرگی سرت در می‌آورد. ساعت را زیر تشک تخت گذاشت و من را هم مجبور کرد ساعت‌م را زیر تشک بگذارم.

* * *

در هوایی شرحی

آفتاب اسکله رفته. همان‌گونه که تمام لنج‌های ماهیگیری از پی هم رفته‌اند تا عمق، آن‌جا که خورشید نیمه‌کاره پایین رفته. اما هنوز نور روشن فاصله عصر تا غروب هست. آقای گونترگراس بدون مقدمه از پرستاری که آماده رنگ زدن آدمک‌هایی بود که از بندهای گره‌گره درست کرده و به گیج آغشته‌اند، حرف زد. با وسواسی خاص گفت: «دل‌م نمی‌خواست هیچ وقت، نمی‌خواستم آن‌ها را آغشته به رنگ کند. هر چند که جوهره هر رنگی خوب است. آن آدمک‌های سفید، بدون رنگ، حرف دیگری، حرکات و رفتار دیگری را به نمایش می‌گذارند.

ابتدای ناشناخته برایم گیج‌کننده است. نگاهش کردم. هنوز عینک‌اش را به چشم نزده اولین راه‌گریزی که از گیجی به ذهنم رسید گفتم: «شاید، آن پرستار، سفیدی پرش کرده بود. اشباع شدن سفیدی از روختی‌ها، ملحفه‌ها، دیوارهای بیمارستان را می‌خواست با رنگ زدن آدمک‌ها، راه خلاص پیدا کند. حالا عینک‌اش را به چهره سرخ‌اش زد. از عمق جایی برمی‌گشت. از عمق آب نبود، نگاهش مسیر بیرونی نداشت. انگار داشت می‌گشت. چشم من هم داشت می‌گشت. اگر بیاید دوباره می‌خواهم ببینم‌اش.» گوش‌های حساس، صورتش رو به من شد و گفت: «چی را ببینی؟»

گفتم: با خودم بودم. با بلاهت گفت: «می‌فهمم! خیلی از این خوشگل‌ها این‌جا پیدا می‌شوند. همان طوری که در شهر دوسلدورف دیدم. باورت نمی‌شود

مثل ماهی هستند، جراتی پیدا کردم و خیالم را راحت کردم: «آن‌که از کنار ما رد شد به جذبۀ دیگری داشت. نمی‌توانستم شباهتش را نشان دهم. خنده‌یی کرد: «که همیشه همین چهره‌ها تو خاطره می‌ماند.» من تصویر تازه یافته را گم کردم. راسته اسکله را دور زدید.

* * *

خاکستری‌های خاموش...

شب رسید به آن‌جا که مفهوم کاملی پیدا کرد و دریا را با لنج‌هایی که رفته بودند در خودش گرفت. فقط مانند نورهای نارنجی متعددی چراغ برق‌های اسکله و شش، هفت نور سبز و قرمز کم‌نور و پرنور شونده فانوس‌های دریایی و تک‌خال‌های ریز و درخشان شبیه ستاره، با این تفاوت که از سطح آب ساطع می‌شود و برای کشتی‌هاست. آقای گونترگراس گفت: «هوای این‌جا هم شباهتی به هوای آلمان دارد. سبز و مرطوب به اضافه خاکستری.»

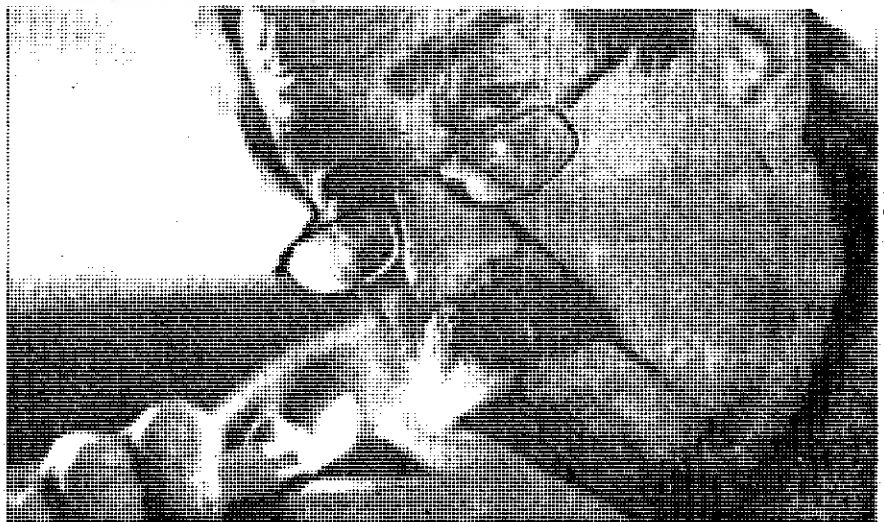
روی نیمکت روبه‌روی آب نشسته بودیم. چوب‌های ماهیگیری که به آب افتاده بود کمتر از عصر بود ولی هنوز هرازچندگاهی چند قلاب باقی مانده به آب پرتاب و از آب بیرون کشیده می‌شد. هوای شرحی عرقی را به صورتش نشانده بود که بی‌معتلی سر می‌خورد و از پیشانی دور صورت جمع می‌شد و تا سینه پایین می‌رفت. می‌شد بیشتر از پرستاری که گفته بود صحبت کرد. پرسیدم: «آقای گراس، برایتان ذهنیتی که پرستار برونو داشت جالب بود یا عملی که انجام داده بود؟»

خیلی مَصر بود بشنوم. پشه‌یی روی بازویش نشسته بود. ظاهراً داشت با آن بازی می‌کرد. ولی با نوک انگشت پرش کرد.

گفت: «اگر برونو بسته‌کاغذی که ازش خواهش کرده بودم، برایم تهیه کند، تهیه نمی‌کرد، این قدر ارزش راضی نمی‌شدم و او هم می‌شد مانند وکیل و ملاقات‌کنندگان هفتگی آسایشگاه و بقیه آدم‌ها. اما با تهیه پانصد برگ کاغذ سفید، گذاشت خاطرانش. چهره‌اش و رفتار دوستانه‌یی که داشت در ذهنم باقی بماند و بدل به شخصیت داستان شود. سفارش دوستانه می‌کرد. سرش را با موهای قهوه‌یی و سفیدش جلوتر آورد و با لحن صادقانه ادامه داد: «این جور آدم‌ها کم هستند. اصلاً همین‌ها می‌توانند شخصیت داستانی باشند.»

شادی خاصی زهر پوستش افتاد. رضایتمندانه گفت: «باید بگردی دنبال همین‌ها.»

پرستار برونو با چشم‌های قهوه‌یی از سوراخ در چنان مراقب من آبی چشم بود که نفهمیدم از من چی می‌خواهد و بعد بیشتر حساس شدم. روی این‌طور آدم‌ها باید بیشتر دقیق شوی. دیگر آن قدر عرق کرده بود که دستمالی که به صورت می‌کشید تر می‌شد.



گفت: «برویم غذایی بخوریم. امروز استراحت کم شده». حین رفتن، دود سیگار میان حرف‌هایمان می‌پیچید و لذت می‌بردیم.

جمعه‌یی پر از سایه

جمعه، سایه‌ها شلوغی بیشتری از آدم‌ها نشان می‌دهد. چون هر چیز می‌شود دو تا. وقتی یک ماهی مرده می‌بینیم، گویی به نالهٔ خاموشی رسیده باشم. آقای گراس ماهی مرده را دید. گفت: «بیشتر آدم‌ها حتی ذهن این را ندارند که در چرخهٔ طبیعت کارکنند. فقط آمده‌اند برای به هم‌ریزی و خرابکاری».

مگس‌ها دور شکم آفتاب خوردهٔ ماهی چرخ می‌زنند. نفهمیدم دیشب چه موقع به خواب رسیدیم. فقط ته سیگارها را کف زیر سیگاری فشار می‌دادیم تا خاموش شود و بعد، دیگر هیچ حرفی نبود. شاید خیلی سریع خوابمان برد.

آقای گراس قد بلند نیست. اما خیلی قوی است و شانه‌های پهنی دارد و بازوها، زیرپیراهنش خوب تمیز داده می‌شود. پنجه‌های یک کارگر را دارد و کمی هم چاق. راسته اسکله خلوت به نظر می‌رسد. گاهی پسرها رد می‌شوند و گاهی دخترها و این میان نگاه‌ها پر از خواهش می‌شود. بیشتر خانواده‌ها هستند و ماهیگیرهایی که کلاه حصیری سر گذاشته‌اند و با دو چرخه رسیده‌اند. گلولهٔ خمیری کوچکی به سر قلاب می‌گذارند و قلاب به دنبال طعمه پرت می‌شود. کشتی‌های نفت‌کش و حمل بار که یا تخلیه می‌شوند و یا در حال بارگیری‌اند کاش عینک داشتیم. آفتاب چشم را اذیت می‌کند. انعکاس‌اش که روی آب است مثل سفیدی برف چشم را می‌زند. آقای گراس خم شده و با

تکیه به نرده‌های کناری اسکله دست‌هایش را جمع کرده و مرغ دریایی را به چشم گرفته که سینه به آب می‌کشد و گاهی هم نوک در آب فرو می‌برد. لحظه را داشت شکار می‌کرد. این طور دقیق بود و با انگشت نشان می‌داد. پرندهٔ پیروز که ماهی به نوکش داشت دور می‌شد.

آقای گراس محجوبانه پرسید: «دوست عزیزا دیشب با چه فکری خوابت برد؟»

چه می‌توانستم بگویم. حضور، «آناه در فضای بکر. ؟ غم: مادر بزرگ، آناه زن عجیبیه. ۲ چطور و با چه اعتمادی کولجاچیک کارگر را زیر دامن‌هایش پنهان کرد. دلم می‌خواست بدانم آن وقت که سبب زمینی‌های زغالی را سیخ می‌زد و ژاندارم‌ها کنارش ایستاده بودند چه فکری داشت؟ آقای گراس لب‌هایش باز شد. خنده‌یی کرد. گفت: «حالا که فکرش را می‌کنم، می‌فهمم لذت باعث می‌شود آدم کارهای خنده‌داری انجام دهد و بعد نفهمیدم چه اتفاقی افتاده و مادر بزرگ تا سر حد کیف راضی بود. اما اتفاق، همین اتفاق هاست که آدم‌ها را می‌سازد. به شرطی که فرصت استفاده را داشته باشی. مثل مادر بزرگ آنا و مادر بزرگ‌های دیگر. انعکاس نور، چشم‌هایم را اذیت می‌کند. پیشنهاد نوشیدنی خنک را دادم چقدر خوب شد که فهمید باید از این جا برویم. گفت: «بعد از این باید فقط بعد از ظهرها اینجا سر بزنیم».

□ □ □

گفتم: باید فهمیده باشد که تفریحات سرد و گرم اینجا فقط، چای، نوشابه و بستنی خامه‌داره. گفت: «حالا فکر می‌کنم آن جای دیروزی امروز بیشتر بجسبه».

دکه‌ها، کنار راسته اسکله زیاد. صندلی‌ها و میزها،

فروشنده‌های لهجه‌دار آن چه سفارش داده‌یی برایت روی میز می‌گذارند. آقای گراس استکان پر حرارت چای را با پنجه به حالت مشت محصور کرد. گویی می‌خواست بگوید. در صدد کوبیدن، در درون می‌گوید. چوب‌های طبل در دست طبلان، اما نه دیگر دستی کوچک. اوسکار با آقای گونترگراس بزرگ شده بود. سرش را با ضربه‌های ذهنی تکان می‌داد. زمانی بود که می‌خواستیم، فرصتی بود که یافته بودم.

پرسیدم: موضوع‌اش را از کجا گرفتید که این گونه پیش بردید؟

آقای گراس گفت: «سراغ آموزگار می‌رفت. عمه هدویک برونسکی گرچه خوش قلب بود، ولی تا به آسمان آبی احق».

می‌فهمیدم از کجا حرف می‌زند. دو شب کتاب‌اش میان خواب و بیداری ام ورق می‌خورد. آقای گراس بعد از این خودش فقط فکر می‌کند. من بودم که او را به رابطه‌یی نزدیک می‌خواندم و بیشتر جلو می‌رفتم.

آقای گراس چشم‌هایش را بازتر می‌کند، گویی با چشم‌های آبی‌اش فکر می‌کند. ادامه می‌دهد: «خوب یادم هست، موضوع را از خود طبلان و طبل حلبی و چوب‌های شبیه دو مشت کوبنده، گرفته‌ام. اوسکار را دیده بودم. نه او را - خنده‌یی کرد - بلکه بچه‌یی را که فقط با طبل سرگرم بود. در زیر صدای دامب و دامب... طبل‌اش انگار از شلوغی انقلابی یا شورشی برگشته بود. بسا این که سنی نداشت برای من این گونه مجسم می‌شود، نوید می‌داد. می‌گویی، تا فکری را پرواز دهد. تا فکرها را برآشوبد... آن کوچولوی سمج به فکر انداخت که اوسکار و طبل می‌تواند شروع خوبی برای خود اوسکار و راحتی فکر من باشد. بعد آن ایوم، عکس‌های



داخل مربع‌ها باعث شد که شخصیت‌ها دوباره زندگی نیلی خودشان را هر چند سخت، داشته باشند.
آن‌چه را ناشیانه به ذهن‌ام رسید پرسیدم: شما چقدر روی پیش بردن داستان فکر کردید؟

خیلی راحت، بارها راحت‌تر از نوشتن‌اش گفت: پیدا کردن زبان‌اش زمان برد. وقتی به یک ساده‌نگاری خاص اوسکار رسیدم دیگر آن مدتی که می‌نوشتم بیشتر شنونده داستانی بودم که اوسکار روی تخت آسایشگاه بازتوانی تعریف می‌کرد و با وسواس به ماجراهایی که تصویر می‌کرد گوش می‌دادم. هر چند که خودم او را در آن وضع می‌نوشتم.

* * *

تمام صحبت‌هایی که داشتیم مربوط به صبح جمعه بود که با استراحتی در هتل، نمی‌توانستم به عرق بدنم فکر نکنم. دوش گرفتم راحت شدم. آقای گراس بعد از چرت کوتاهی که نمی‌دانم فکر می‌کرد یا خواب بود حمام کرد.

دهکده بی با نقطه نورهای شگفته شده

تاریکی و نورهای نارنجی چراغ برق‌های راسته اسکله چنان در هم هستند که گویی یکی زاییده دیگری است. نارنجی‌ها زاییده سیاهی است یا برعکس. آن‌چه پدید آمده از این تلاقی زیباست. از نم بارانی که داشت می‌گرفت هم من خوشحال شدم و هم آقای گراس سرخوش شد.

گفتم: اگر تنها باشی و قرار باشد چیزی برایت خوشایند باشد، لذت کامل را می‌بری. نقطه دوری که لنج‌ها چهار ساعت پیش طی کرده بودند، شده بود فضای داستانی مارکز، وهم آلود و خیالی. دهکده بی با نقطه نورهای شگفته شده روی آب.

خواب نویسنده را پنکه سقفی خنک می‌کند

شب دیروقت به هتل که برگشتم خسته بودم. با هم خسته بودیم. بازار ماهی را دور زدیم. نمی‌شد چشم از



ماهی و فلس‌های براق‌شان که مدام با آب‌تر می‌شدند و زنده به نظر می‌آمدند برداشت آن‌ها با دهانی باز چنان نشان می‌دادند که گویی تا ابد می‌بایست زنده می‌مانند.

بله، چشمان گرد ماهی‌ها می‌درخشید و تمام دنیا را معکوس و به صورت واضح نشان می‌داد. بیشتر پاهای رژه رونده‌ها را، عمق آب و زمین را، بازاری که ما ایستاده بودیم و آسمان را که ابرهای پراکنده در آن منعکس بود، نشان می‌داد. بازار را جوری دور زدیم که گویی در آن گم شده بودیم. راهی جز دهان باز ماهی نبود و نیست. نصف روزمان را گرفت برای همین خسته شدیم. و حالا خواب نویسنده هفتاد و دو ساله آلمانی را پنکه سقفی خنک می‌کند. ابروهای پهن و قهوه‌یی رنگ، بینی کشیده و سیل‌های پُر که تارهای سفیدی میان آن می‌درخشند. نگاهش زیر پلک‌های فروافتاده به خواب و رویا و به آبی چشمان یان برونسکی رسیده. حلقه‌های چین برداشته زیر دوش و خورده چروک‌های پوست جنسی سخت را تاکید بخشید. سعی کردم ورق زدن کتابی که خوابم را گرفته او را بیدار نسازد. گوش‌های حساس را می‌گویم.

جنگ کله‌شقی بزرگی است که از آدم‌های بی فکر سر می‌زند

عمر سفر کوتاه است. این را لبان مادرم گفته بود. نه یک بار بل هر بار که از مسافرتی برمی‌گشت. با این حال چهارمین روز مسافرت را به عصر می‌رساندیم که خورشیدش محو و ابرهای سینه خاکستری کنار هم به اسکله نگاه می‌کنند که قلاب‌های انداخته شده بر آب بیشتر از روزهای دیگر است. به نوک قلابی که ماهی کوچکی شبیه ساردین، شاید خود او باشد، گرفتار آمده و میان آسمان و آب دم تکان می‌دهد. تماماً خود را تکان می‌دهد. اما صید همیشه صید است و گرفتاری همیشه گرفتاری است. پنجه‌یی ماهی را از تیزی قلاب جدا کرد. میوه‌یی از شاخه جدا شد. بوی مرده‌یی محو آسمان شد. قلبی به تپش در آمد. خنده‌یی به لبی برگشت. لرزه‌یی به تن سبد کوچک رسید. امروز شنبه هشتم جولای، صدمین سالگرد تولد دوست ما بود. بگذار بگویم «دوست» که آقای گراس از این کلمه خوشش آمد. صدای بم او تکرار کرد، دوست... گفتم: سنت آگروپوری با شازده کوچولو دوست همه شد. شمعی نداریم تولدی بر پا کنیم. رعد و برق می‌غرد. رگبار به زمین می‌رسد. آقای گراس شانه‌هایش را بالا کشید. سرش را تو برد. عینک‌اش را در جیب گذاشت. دست‌اش را جلو گرفت. داشت باران را جمع می‌کرد. گفت: «پسر خیس نشوی! اگر نمی‌خواهی بروی آن دفتر و کتاب را جمع کن تا خیس نشود.» کتاب طبل حلبی را تا صفحه سیصد پیش

بردم. جنگی که با منتظر ماندن برای رسیدن فرانسوی‌ها داشت همه چیز را لت و پار می‌کرد، خواب وحشتناکی شد.

که اول اداره پست و با هزاران تکه کاغذ. یان برونسکی هم همان‌جا دستگیر شد و بعد تیرباران شد. که خرابی زیادی تمام شهر را ضایع کرد و آقای گراس هم نوشت تا نقدی تند بر جنگ داشته باشد و نگاهی به آزادی. اوسکار کجای آزادی بود؟ در دست پهن آقای گراس، گودالی آب جمع شده بود. لحن شوخی در چشمان‌اش موج انداخت: «که اگر این آب گودال. با دست‌اش نشان می‌داد. همین‌طور بماند، گرم‌های داخل آن هم سر جنگ پیدا می‌کنند. جنگ کله شقی بزرگی که از آدم‌های بی فکر سر می‌زند.»

جنگ مژه تلخی داشت. این‌جا بود که به زبان آورد: «اگر نوشیدنی دست اولی بود گرم‌مان می‌کرد.» رگبار دست بردار نبود. گفت: «جنگ. بپتا، نابود نشوی. آدم نباید به این سادگی نابود شود.»

گفتم مثل اوسکار. او چی از جنگ می‌خواست. چی از جنگ می‌دانست؟ آقای گراس زیر تاقی کوچکی که پیدا کرده بودیم و از خنده خدا پناه گرفته بودیم، گفت: «او چیز زیادی از جنگ نمی‌خواست اما هجوم و زدو خورد آن موقع ولش نمی‌کرد.»

گفتم: «لعنت فرستادن‌ام کاری را از پیش نمی‌برد. آدم فقط در این وضعیت باید پناه بگیرد.»

آقای گونتر گراس در پناه کلماتی ترجمه نشده که به صورت شعرگون بیرون می‌داد، خودش را کمی قوز کرده از باران خلاص کرده بود. نه من کلاه داشتم، نه او. نه من چتر داشتم، نه او. نه او لباس اضافی برای خیس شدن داشت، نه من. این‌طور بود که از قدم زدن زیر رگه‌های خیس صرف‌نظر کردیم و ماندیم تا آن‌چه بود، آرام گیرد.

چگونه آدم‌ها بعد از جنگ رشد خواهند کرد

متأسفم که این کتاب نمی‌گذارد مثل روز اول بیشتر صحبت کنیم. تمام سرگرم کتاب‌ام. صفحاتش تقلیل پیدا کرده.

امشب می‌خواهم بفهمم جنگی که از طرف روس‌ها برپا شده بود و یان برونسکی، اولین پدر احتمالی اوسکار و ساتراتزات، پدر دوم احتمالی^۶ و مادر بزرگ آنها را. صداهایشان در گوش چیم هست و نمی‌دانم چرا؟ گرفت. چگونه آدم‌ها رشد خواهند کرد. به نظرم رشد را بالاخره، قد کشیدن را آقای گراس به خوب دیدن، لمس کردن، حرف‌های درون و بیرون را به شنیدن و جدا نشدن کامل از کودکی و احساس‌ها، تشبیه کرده. ماریا و اوسکار، عشق خالصانه را با هم دریافتند. پودر لیموناد، اسپرک‌ها، ماریا آشفته حال در جنگ «کورت» بچه احتمالی اوسکار را نزدیک به ترس به آغوش گرفت و

اوسکار بعد از این‌ها هم با حقیقت رو به رشد رفت.

* * *

از احتمالات بیشتر باید سخن گفت و کمتر باید فکر کرد: «من احتمال می‌دهم یک کاج بزرگ، وسط آب است.» گفتم: تو این را می‌بینی آقای گراس. من تنها کوه خفته‌یی که قصر ماهی‌ها و مارماهی‌هاست می‌بینم.

با هم چکه می‌کردیم

آقای گراس شیفته روانی آب است. تلاطم‌اش، صدای‌اش، خروشان‌اش، و در آخر فضای زیادی که اشغال کرده. گفت: «اگر کلمات هم به همین روانی و سادگی بیان شود، همه می‌توانند پی به جریان آن ببرند. میگوهای ریز در سوراخ‌های ریز تا زمانی که موج بعدی برسد فرو می‌روند. دید آدم هم سوراخ سوراخ می‌شود. وقتی این همه سوراخ ریز در یک زمان ببیند، اول یکی دو تا حباب کوچک می‌سازند و بعد هم مشخص می‌شود که سرتا پا خودشان را در سوراخ جا دادند. خواستم از زمان دور نشویم.

تمام پسرک طبال را در این فاصله پنج روز خواندم. گفتم: «درست مثل اوسکار که خودش را تو کم‌لباس، زیر دامن مادر بزرگ زمانی که سه ساله مانده بود و بعد در کمدرخت‌ها و کتاب‌های پرستار دور‌تأ، عشق گم شده‌اش جای داد. گویی همیشه به جایی این چنین نیاز داشت که به خاطرات وصل‌اش کند. دوستم گراس که اجازه داده بود دوست صدایش کنم سرش را تکانی داد. تمام تن‌اش حرکت کرد، به سمت آب می‌رفت. گویی ترسیده بود. گفت: فقط می‌خواهم که خیس شوم. پاهایم اگر خیس بشوند، گویی تمام تنم را توی آب فرو بردم. گاهی لازمه که آدم فقط خودش را در چیزی فرو برد تا کلمه مزیت برایش روشن شود.»

صدای کودکی اوسکار می‌آمد. که در ساحل زنانه کنار ماریا تجربه تازه‌یی را داشت. آقای گراس جلوتر رفت. لبه‌های شلوارش چکه می‌کرد. گراس چه می‌کرد. آسمان چکه می‌کرد. حرف چکه می‌کرد. من هم چکه می‌کردم وقتی فهمیدم که هر دو، تا بالای زانو در آب هستیم. وقتی رو به ساحل شدیم که صدای ظریفی

داشت دختری را صدا می‌زد. مطمئنم دوست من متوجه نشد که کس دیگری را صدا می‌زند. فقط با لطافت صدا برگشته بود. دختری خم شده قصد تصرف تمام صدف‌های ساحل را داشت. آقای گراس لب لرنه‌یی کرد. یاپاش آمد. حرفی نزد. شلپ، شلپ آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. از حرکات‌اش دور پایمان کف ساخته شد. تمام دریا کف بود و حباب در ساحل و صدف‌هایی که لطافت زمان را داشت. هزار راهبه به دنبال آمده بودند. از ساحل شروع شد. به آسمان رسید و از

آسمان به گوش ما. خواهر! آگنتا! چه می‌کنید؟

دارم روشن‌ترین وجود دریا را جمع می‌کنم. صدف‌ها را می‌گفت. این کلمه را با ظنین خاصی ادا کرد و خم شد. «خواهر، داشتن چیزهای درخشان برای راهبه‌ها مجاز نیست. صحبت از فقر، فقر و باز هم فقر است! این طور نیست خواهر؟»

خواهر آگنتا گفت: «فقط چند تا برمی‌دارم. برای بچه‌های کودکان آن‌ها تا حالا دریا را ندیده‌اند. بازی با این‌ها خوشحال‌شان می‌کند. بیست و پنج هزار راهبه، بر تارک دک‌ها، بیبرق‌ها و نخستین گلوله‌های توپ... در دریا غرق شدن...»

این‌طور شد که هنوز گراس چکه می‌کرد، می‌خواست خودش را از این ذهنیتی که آمده خلاص کند.

گفت: «دوست عزیز، چه خوب اسم راهبه یادت مانده.» تشویق کوچکی برای دقت بیشتر. ساحل سیاه بود. دریا به سیاهی متلاطم بود و آسمان تمام روشنایی صدف‌ها را از زمین، از دید راهبه برداشته بود. ستاره می‌درخشید، ستاره چشم شده بود. ستاره دهان باز شده بود. ستاره گوش شده بود. هم صدای طبل را از دور که از نزدیک و از تمام چهار گوشه جهان - اگر جهان را چهار گوش فرض کنیم - همچون عکس‌هایی که گذشته را به یاد می‌آورد. اوسکار از تصویر چهار گوش کوچکی بلند می‌نواخت. در تمام صفحات می‌نواخت. در تمام لایه‌ها که چهار تایی آن، لایه‌های دامن مادر بزرگ بود می‌نواخت. ستاره‌ها می‌شنیدند همان طور که ما اینجا کنار سیاهی ساحل می‌شنویم. فقط آن‌ها در تقلا هستند که کدام آهنگ را بر حلب می‌کوبند... ریتم سقوط از پلکان زیرزمین با نوزده پله‌اش را طبالی می‌کرد؛ زمانی که سومین سالگرد افسانه‌های‌اش جشن گرفته شد؛ برنامه درس در مدرسه پستالوس را از پایین به بالا و از بالا به پایین طبالی می‌کرد؛ با طبالی به قله اشتوک تورم رسید، با طبل زیر تریبون سیاسی نشسته،

مارماهی‌ها و کبوتر دریایی‌ها را می‌نواخت، گورستان زاسپه، طعم پودر لیموناد را می‌نواخت؛ حتی جنگل خانم گرف هم ریتم خاصی داشت که صدای‌اش می‌آمد، کلپ را همراه با تئاتر جبهه ببر را به طبل حلب می‌نواخت. از آن‌جا که طبل‌اش را به دنبال ماتزرات در گور انداخته بود، کرت‌های سیب‌زمینی کاشوب، باران اکتبر، مادر بزرگ در چهار دامنش سرپا نشسته؛ فرار پدر بزرگ را از روی کلک‌ها به حد کافی متنوع تکرار می‌شد...^۷

دوستم آقای گراس گفت: «امشب ستاره‌ها غوغا کرده‌اند. مدام کم نور و پرنور می‌شوند...»
دقیقاً به ریتم آهنگ طبل این‌طور می‌شد.

چکه‌هایی که از لبه‌های شلوارمان می‌ریخت در زمین فرو نمی‌رفت و به دریا باز می‌گشت. برای همین به اندازه گفته بعدی آقای گراس خشک شدیم. تاق باز روی ماسه‌ها دراز کشیده بودیم که به خوبی تقلا ستاره‌ها را می‌دیدیم. دوستم آقای گراس گفت: «اگر ماهی گرفته بودیم همین جا سرخ می‌کردیم و کلک‌اش را می‌کنندیم، نه رنگ سرخ آتشی داشتیم و نه ماهی. گفتم: گرسنه‌یی؟ آقای گراس روی بازوی راستش چرخید آرام در حد دلتنگی کوچکی گفت: «گرسنه نیستم. فقط ماهی را به خاطر به یاد آوردن خاطره‌یی گفتم. خوب به یاد می‌آورم، دیدار دوباره تو با لانگر و ماهی سرخ شده.»

دیشب خواندم. آقای گراس نشست. مشت‌های ماسه در پنجه گرفت گویی داشت نبض رازی را می‌گرفت که می‌خواست فاش نشود. گفت: «آشنایی من نه! پسر، کمی عصبی خودش را پشت حرفش پنهان کرد. ادامه داد: «اوسکار، فقط او می‌توانست با لانگر آشنا شود.»^۸ مشت ماسه را مثل بذری که در کرت می‌پاشند پخش ساحل کرد و چشم‌هایش درخشید. من صدایش را از میان دو چشم برق‌دار شنیدم که ادامه داد: «درست بعد از آشنایی با او تازه فهمیدم همه چیز تمامه. حتم دارم یک حرفی باقی مانده. می‌خواستم بدانم، که اوسکار نمی‌گفت.»

می‌دانستم حرفی باقی مانده اما اوسکار فقط می‌گفت: «می‌ترسم. آشپز سیاه اونجاست؟ بله، بله...» و حرفش را میان ترس مثل بقچه‌یی پیچاند و گذاشت باقی بماند.

ما هنوز نشسته بودیم، پشه‌ها از تاریکی تغذیه می‌کردند و از من و دوستم آقای گراس خوردگی گوشت تنمان وقتی پیدا شد که رسیده بودیم هتل.

پی‌نوشت‌ها

۱. برگرفته از قسمت آغازین کتاب طبل حلبی، صفحه ۹
۲. همین کتاب صفحه ۱۰
۳. همین کتاب صفحه ۱۷
۴. برگرفته از صفحه ۹۷ همان کتاب
۵. همین کتاب صفحه ۲۹۳
۶. برگرفته از همین کتاب صفحه ۶۷۸
۷. برگرفته از همین کتاب صفحه ۶۲۶ و ۶۲۷
۸. بخشی دیگر از همین کتاب صفحه ۶۷۱